



سیب زمینی سرخ کرده بیرون سس!

• فرهاد حسن زاده • تصویرگر: میثم موسوی

وقتی رسیدیم به مدرسه، جلوی در شلوغ بود و بچه‌ها داشتند با پدر و مادرهایشان خداحافظی می‌کردند. یک مرتبه توی آن شلوغی چشمم افتاد به فرید قلدر. یعنی اول شک کردم خودش باشد. لاغر شده بود و عینک به چشم داشت. به مامان گفتم: «خودشه ... خودشه. بیا باهاش صحبت کن.»

مامان گفت: «گیرنده بچه! هنوز که معلوم نیست با تو همکلاس باشد.»

اما فرید خودش آمد طرف ما. سلام کرد و دستش را آورد جلو. من دست ندادم. می‌ترسیدم. ولی مامان با او خوش‌وبش کرد و گفت: «تو روزهای کرونایی چی کارها می‌کردی فرید جان؟»

فرید جان! عجب مامان شیرین‌زبانی! داشت من را ضایع می‌کرد. فرید پشت گردنش را خاراند و گفت: «خیلی کارها. یاسین چی کار می‌کرده؟»

صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من پیش بابام کاراته و کونگ‌فو و بوکس یاد گرفتم.» و با دست‌هایم گارد گرفتم: «ها هو ها!»

مامان خندید و چشمک زد. لابد توی دلش می‌گفت: «آفرین! گربه را در حجله پخ کردی.»

صدای معاون مدرسه از توی بلندگو می‌آمد که می‌گفت بچه‌ها بیایند به صف شوند. مامان دستی به سر فرید کشید و گفت: «تو... خودت تو دوران کرونا چه کارها کردی؟»

فرید عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و گفت: «هم فیلم دیدم و هم بازی کردم.»

مامان گفت: «فقط فیلم و بازی؟»

فرید گفت: «نه. همراه بابا و مامانم یک

روز اول مدرسه دل تو دلم نبود. یعنی انگار توی دلم یک ماهی تابه سیب‌زمینی خلال شده سرخ می‌کردند. هرچه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شدیم، سیب‌زمینی‌ها بیش‌تر سرخ می‌شد و کم‌کم داشت می‌سوخت. به مامان گفتم: «اگر فرید قلدر تو کلاسمان بود چی؟»

مامان گفت: «بدبین نباش. قرار نیست که بچه‌های پارسال تو کلاس امسال باشند.»

گفتم: «اگر بود چی؟»

گفت: «یک کاریش می‌کنم. به مدیرتان می‌گویم کلاست را عوض کند.»

گفتم: «نه! اینکه خیلی بد است. آن وقت فکر می‌کند من مشکل دارم.»

دوباره گفت: «بدبین نباش!» و زد پشتم: «از این ستون تا اون ستون فرجه. حالا برویم ببینیم چی می‌شود.»

این مامان باباها هیچی از دنیای ما بچه‌ها نمی‌فهمند. فقط حرف‌های خودشان را می‌زنند و آخرش هم یک ضرب‌المثل تحویل می‌دهند و می‌گویند از این ستون تا آن ستون... یا می‌گویند جوجه را آخر پاییز می‌شمارند... یا می‌گویند به دعای گربه کوره باران نمی‌آید... پارسال هرچی به مامان گفتم این پسر فرید قلدر اذیتم می‌کند. گفتم: «مثلاً چی کارت می‌کند؟»

گفتم: «ساندویچم را به زور می‌گیرد. میوه‌ام را از توی کیفم برمی‌دارد. کلاهم را سرش می‌گذارد و صدتا کار دیگر.»

مامان به جای اینکه طرفدارم باشد، من را محکوم می‌کرد: «لابد خودت سر به سرش می‌گذاری.»

باز هم به بابا. توی روزهای کرونایی که خانه بودیم، چند تا فن یادم داد که اگر فرید قلدر خواست زور بگوید با چند حرکت کله‌پایش کنم. اولش خوش حال بودم، ولی حالا که داشتیم می‌رفتیم مدرسه دلم شور می‌زد. فکر کله‌پاکردن فرید قلدر مثل آبی بود که از دستت بچکد توی ماهی تابه سیب‌زمینی.

عالمه کتاب هم خواندم.»

پوزخندی زد و گفت: «کتاب! تو و کتاب؟»

به من گفت: «مگه چیه؟» و رو به مامان گفت: «بابای من

روزنامه‌نگار است و مامانم کتابدار.»

حرف زدنش چه باکلاس شده بود! آهی کشید و گفت: «راستش

را بخواهید، قبل از عید، یک روز که حوصله‌ام سر رفته بود از بالای

کابینت افتادم کف آشپزخانه و پایم شکست. دستم هم خیلی درد

داشت. یک ماه تو گچ بود و تکان نمی‌توانستم بخورم. اولش سخت

بود ولی کم‌کم عادت کردم. حالا دیگر شب‌ها بدون کتاب خوابم

نمی‌برد. تو چی؟»

گفتم: «من!» پشت کله‌ام را خاراند و گفتم: «بدون سیب‌زمینی

سرخ کرده خوابم نمی‌برد.»

خندید. خنده‌اش از روی بدجنسی و قلدری نبود. مامان گفت:

«خب دیگر بروید داخل تا دیر نشده.» بعد دست گذاشت روی

شانه‌هایمان و گفت: «بچه‌ها! هوای همدیگر را داشته باشید.»

راه افتادیم طرف صف. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. فرید کمی

می‌لنگید. انگار فرید پارسالی نبود. یک‌هو مهربان شده بود. وقتی

معاون مدرسه اسم‌ها و کلاس‌ها را می‌خواند، حالم گرفته شد.

من توی کلاس او نبودم. انگار یک بشقاب سیب‌زمینی سرخ کرده

داشتیم، ولی بدون سس و سرد و یخ کرده.

